

خدا جون سلام به روی ماهت...

# قصه‌های ترسناک عمو مونتاگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# قصه‌های نرنگ عهد مونتازک

کریس پریستلی

تصویرگر: دیوید رابرتس

مترجم: قاسم مؤمنی

سرشناسه: پرستلی، کریس، ۱۹۵۸ - م.  
Priestley, Chris, 1958  
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های ترسناک عمو مونتاق / نویسنده: کریس پرستلی؛ تصویرگر: دیوید رابرتس؛ مترجم: قاسم مؤمنی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۳ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۹۷-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2007, Uncle Montague's tales of terror  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, English-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: رابرتس، دیوید، ۱۹۷۰ - م.، تصویرگر  
شناسه‌ی افزوده: Roberts, David  
شناسه‌ی افزوده: مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱ - ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV۱  
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۲ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۰۹۰۹۲  
۷۱۴۶۸۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌های ترسناک عمو مونتاق

نویسنده: کریس پرستلی

تصویرگر: دیوید رابرتس

مترجم: قاسم مؤمنی

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: محسن شمیرانی - زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۹۷-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به سالی

ک.پ

برای پدر بزرگم ع. ملکی ریزی، قصه گوی گلستان

ق.م

# فهرست



- |     |                  |
|-----|------------------|
| ۹   | ۱. از میان جنگل  |
| ۱۹  | ۲. بالا نیایید   |
| ۳۴  | ۳. بی - در       |
| ۵۱  | ۴. مجسمه‌ی شیطان |
| ۶۹  | ۵. هدیه‌ها       |
| ۸۷  | ۶. هرس زمستانی   |
| ۱۰۱ | ۷. قاب زرکوب     |
| ۱۱۸ | ۸. جن            |
| ۱۳۳ | ۹. داستان روح    |
| ۱۴۷ | ۱۰. راه          |
| ۱۶۱ | ۱۱. عمو مونتاگ   |



راه خانه‌ی عمو مونتاک از میان جنگل کوچکی می‌گذشت. مسیری بود پرییچ‌وخم در لابه‌لای درختان، درست مثل ماری که در میان بوته‌ها پنهان شده باشد. مسیر خانه، طولانی نبود و جنگل هم اصلاً بزرگ نبود؛ اما این بخش از سفر، همیشه در نظرم طولانی‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردم. عادت کرده بودم در تعطیلات مدرسه حتماً به عمویم سر بزنم. تک‌فرزند بودم و به همین دلیل پدر و مادرم با بچه‌ها میانه‌ی خوبی نداشتند. پدرم همه‌ی تلاشش را کرد، دستش را روی شانهم گذاشت و سعی کرد چیزهای مختلفی به من یاد بدهد؛ ولی وقتی حرف‌هایش ته کشید، انگار همه‌ی غم‌های دنیا روی سرش خراب شد. برای همین، تنهایی از خانه بیرون رفت تا چند ساعتی را برای خودش به شکار بگذراند. مادرم از آن زن‌های عصبی بود و هر وقت با من بود، انگار نمی‌توانست آرام بگیرد. تا تکان می‌خوردم،

سریع از جا می‌پرید و فریاد کوتاهی می‌زد. تا دستم به چیزی می‌خورد یا روی چیزی می‌نشستم، آن را پاک می‌کرد و برق می‌انداخت.

یک روز پدرم سر میز صبحانه گفت: «آدم عجیبیه!»

مادرم گفت: «کی؟»

پدر جواب داد: «عمو مونتاگ.»

مادر حرفش را تأیید کرد و گفت: «آره، خیلی عجیبه. ادگار! بعدازظهرها که

به اون سر می‌زنی، دونفری چی کار می‌کنین؟»

گفتم: «برام قصه می‌گه.»

پدر گفت: «خدایا! قصه؟ واقعاً؟ یه بار برای من هم گفته.»

با ذوق و شوق گفتم: «واقعاً بابا؟» اما پدرم اخم کرد و به بشقابش خیره شد.

گفت: «نه، دیگه الان یادم رفته.»

مادرم گفت: «طوری نیست عزیزم! حتماً قصه‌ی قشنگی بوده.»

پدر گفت: «آره واقعاً!» و بعد پیش خودش خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

«خیلی محشر بود!»

عمو مونتاگ در خانه‌ای همان نزدیکی زندگی می‌کرد. دقیقاً عمومیم نبود.

می‌شود گفت عموی پدرم بود. یک بار پدر و مادرم کلی بحث کردند، ولی

بالاخره به نتیجه نرسیدند که او عمو حساب می‌شود یا عموبزرگ. برای همین

فقط به او می‌گویم عمو.

تا جایی که یادم می‌آید، در فصل‌هایی که درختان بین خانه‌ی ما و خانه‌ی

عمو سرسبز بودند و برگ داشتند، نمی‌شد او را دید. تمام خاطرات من از قدم

زدن در آن جنگل، مربوط به فصل‌هایی است که هوا بسیار سرد بود و همه‌جا

را برف و یخ گرفته بود و برگ‌ها همه روی زمین ریخته و پوشیده بودند.

در انتهای جنگل، دروازه‌ی دولنگه‌ای قرار داشت؛ از آن دروازه‌ها که فقط یک

نفر می‌توانست از آن رد شود و سریع بسته می‌شد تا گوسفندها نتوانند فرار کنند.

هیچ‌وقت نفهمیدم چرا جنگل و حصاری که دورتادورش کشیده بودند، چنین

دروازه‌ای داشت؛ چون هیچ‌وقت نه در آن اطراف و نه در زمین‌های عمومیم هیچ جانوری ندیدم. البته چیزهایی دیدم، اما هرچه بود، دام یا حیوان اهلی نبود. از آن دروازه‌ی دولنگه اصلاً خوشم نمی‌آمد. فنرش خیلی محکم بود و عمو هیچ‌وقت آن را به‌موقع روغن‌کاری نمی‌کرد. بگذریم. من هروقت از آن دروازه رد می‌شدم، ترس عجیبی سراغم می‌آمد و احساس می‌کردم دارم لای آن گیر می‌کنم. درست همان لحظه‌ای که ترس در دلم افتاده بود، خیال می‌کردم انگار چیزی از پشت سر به طرفم می‌آید.

البته با سرعت تمام، لنگه‌ی غُرغُزوی دروازه را عقب کشیدم و به‌زور از لای آن رد شدم. هر دفعه با دیدن جنگل که در آن‌سوی دیوار کوتاه سنگی، درست مثل سابق بود، نفس راحتی می‌کشیدم. با وجود این، در همان حال‌وهوای کودکی، به‌محض آنکه از حصار رد می‌شدم، دوباره به پشت سرم نگاهی می‌انداختم به امید آنکه - یا از ترس آنکه - کسی یا چیزی آن‌طرف باشد؛ ولی هرگز کسی نبود. البته گاهی هم چند نفری آن دور و بر بودند. بچه‌های روستا گاهی در آن اطراف مخفی می‌شدند. نه من با آن‌ها کاری داشتم، نه آن‌ها با من. مدرسه‌ی من با آن‌ها فرق داشت. نه اینکه بخوام پز بدهم، ولی اصلاً دنیای من با آن‌ها فرق می‌کرد.

بعضی وقت‌ها آن‌ها را میان درختان می‌دیدم. آن روز هم دیدم. نزدیک نیامدند و حرفی هم نزدند. ساکت میان سایه‌ها ماندند. معلوم بود می‌خواستند مرا بترسانند و موفق هم شده بودند؛ اما خودم را محکم گرفتم تا نفهمند ترسیده‌ام. وانمود کردم هیچ‌کدام را ندیده‌ام و به راهم ادامه دادم.

حصار از انبوه علف‌های بلند و درهم‌برهم پوشیده شده بود و گرزهای قهوه‌ای و خشکیده‌ی خار از همه‌جای آن درآمده بود. همان‌طور که از مسیر علف‌های زیر پا له‌شده به‌طرف دروازه‌ی باغ می‌رفتم، دیدم چیزی شبیه خرگوش یا قرقاول در لابه‌لای علف‌ها دوید.

همیشه دم دروازه می‌ایستادم و از دور نگاهی به خانه می‌انداختم که مثل



بسیاری از کلیساها بالای تپه‌ای کوچک قرار داشت. چیزی شبیه مقبره در میان حصارهای آن وجود داشت و حفاظها و تزیینات پنجره‌های هلالی‌اش هم درست مثل کلیساها بود. دروازه‌ی باغ هم مثل دروازه‌ی دولنگه، نیاز به روغن کاری داشت و دستگیره‌اش آن قدر سنگین بود که باید تمام زور پسران‌ام را به کار می‌گرفتم تا آن را حرکت بدهم و فلزش آن قدر سرد و مرطوب بود که انگشتانم تا مغز استخوان یخ می‌زد.

وقتی برمی‌گشتم تا دروازه را ببندم، همیشه به پشت سرم نگاهی می‌انداختم و تعجب می‌کردم از اینکه خانه‌ی خودمان کاملاً پشت درختان جنگل پنهان شده بود و آنجا به قدری ساکت بود که انگار تا کیلومترها اثری از هیچ موجود زنده‌ای نیست.

دنباله‌ی مسیر، قبل از اینکه به دم در خانه‌ی عمو برسد، از میان چمنی عبور می‌کرد که درختچه‌های دور و برش شکل‌های عجیب‌غریبی داشت. معلوم بود این درختچه‌های پرپشت را قبلاً با قیچی هرس کرده و به شکل مخروط یا پرندگان مختلف درآورده‌اند؛ اما چند سالی است که به حال خودشان رها کرده‌اند. بوته‌های وحشی و پرپشت، حالا اطراف خانه را به شکل ترسناکی پر کرده‌اند و آدم با دیدن قیافه‌ی کج و کوله‌ی آن‌ها یاد دندان‌های تیز، بال‌های سیاه، چنگال‌های بلند یا موجودی یک چشم می‌افتد.

البته من می‌دانستم این‌ها فقط یک مشت بوته‌اند؛ ولی خجالت می‌کشم بگویم همیشه با عجله از بین آن‌ها عبور می‌کردم و تا پیش از رسیدن به دم در خانه‌ی عمو و کوبیدن حلقه‌ی بزرگ در، جرئت نداشتم حتی یک بار سرم را بلند کنم و به اطراف نگاهی بیندازم. حلقه‌ی در هم از دهان موجود بسیار عجیبی آویزان بود؛ صورتی از جنس برنج صیقل نخورده و مات که معلوم نبود آدم است یا شیر و همین اعصاب آدم را به هم می‌ریخت.

بعد از گذشت زمانی که همیشه به نظرم ده برابر طول می‌کشید و درست همان لحظه‌ای که تصمیم داشتم دوباره حلقه را بکوبم، در باز می‌شد و عمو

مونتاک با شمعی در دست و لبخندی بر لب، مرا به داخل دعوت می‌کرد. می‌گفت: «اونجا توی سرما نمون ادگار! بیا تو رفیق! بیا.» با اشتیاق تمام وارد می‌شدم؛ اما راستش را بخواهید، دمای راهروی خانه‌ی عمو با دمای بیرون فرق زیادی نداشت و اگر فرقی هم در کار بود، باید گفت هوای باغ بهتر بود؛ چون هیچ خانه‌ای به اندازه‌ی خانه‌ی عمو سرد نبود. قسم می‌خورم که یک بار به چشم خودم دیدم نرده‌ی پله‌ها یخ زده بود و برق می‌زد.

عمو در امتداد راهروی سنگی به راه می‌افتاد و من هم پشت سرش، مثل شب‌پره دنبال نور کم‌سوی شمع می‌رفتم. یکی از کارهای عجیب عمومی من این بود که اگرچه اصلاً مشکل مالی نداشت، هیچ‌وقت از لامپ برقی یا گازی استفاده نمی‌کرد و خانه‌اش را فقط با شمع روشن می‌کرد. تازه، در مصرف آن هم صرفه‌جویی می‌کرد. به همین دلیل، راه رفتن دنبال او تا رسیدن به اتاق مطالعه‌اش، همیشه کار سختی بود؛ چون در خانه‌ی عمو به‌جای اینکه احساس راحتی و امنیت داشته باشم، اصلاً دوست نداشتم در تاریکی تنها بمانم و هر طرف می‌رفت، دستپاچه دنبال او و دنبال نور می‌رفتم.

همچنان که عمو در خانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، لرزش نور شمع در اثر باد، دلهره‌ی مرا نیز دو برابر می‌کرد؛ بال‌بال زدن نور شمع، سایه‌های جورواجور و ترسناکی درست می‌کرد که روی دیوار می‌پريدند و می‌رقصيدند. آدم احساس می‌کرد سایه‌ها دارند زنده می‌شوند تا پایین بپرند و زیر مبل‌ها مخفی شوند یا بالا بپرند و در کنج سقف، کمین کنند.

برای رسیدن به اتاق مطالعه‌ی عمو، باید آن‌قدر راه می‌رفتم که خیال می‌کردی داخل خانه، بسیار بزرگ‌تر از چیزی است که از بیرون به نظر می‌رسد. دورتادور اتاق بزرگ عمو پر بود از قفسه و در آن‌ها کتاب‌ها و اشیایی قرار داشت که از سفرهای مختلف آورده بود. دیوار اتاق پر بود از قاب عکس و تابلوی نقاشی. پنجره‌ها را هم کاملاً با پرده‌های سنگین پوشانده بود. با اینکه هنوز خورشید غروب نکرده بود، اتاق مطالعه مثل غار تاریک بود.

کف اتاق را با فرش‌های ایرانی گران‌قیمت پوشانده بود. رنگ زمینه‌ی فرش‌ها هم مثل دیوارها و پرده‌ها قرمز پررنگ بود. آتش بزرگی در شومینه روشن بود و رنگ‌های قرمز اتاق در نور آن بیشتر می‌درخشید. انگار در و دیوار اتاق، هم‌زمان با حرکات منظم شعله‌ها می‌تپید. این اتاق مثل قلب تپنده‌ی خانه بود.

می‌توانم بگویم اینجا تنها جای راحت خانه بود. البته این را اضافه کنم که اگرچه به خانه‌ی عمو زیاد سر می‌زدم، تا به حال هیچ کجای دیگر را به جز دست‌شویی ندیده بودم.

شاید الان عجیب به نظر برسد، اما آن وقت‌ها برای خودم عجیب نبود. سرزدن‌های من به عمو مونتاز زیاد حالت دوره‌می‌های خانوادگی نداشت و بیشتر شبیه قرارهای کاری بود. من و عمو به شیوه‌ی خاص خودمان، به همدیگر بسیار علاقه داشتیم؛ اما هر دو می‌دانستیم چه چیزی مرا به آن خانه می‌کشاند؛ عطش، عطش داستان شنیدن.

عمو طبق معمول گفت: «بنشین رفیق جون! تا من زنگ رو بزنم ببینم فرانتس رضایت می‌ده یه چای و کیک برامون بپاره.»

عمو ریسمان بلند کنار شومینه را می‌کشید و من مثل همیشه گوش تیز می‌کردم تا صدای ضعیف زنگ را در آن سوی خانه بشنوم. صدای قدم‌ها کم‌کم بلندتر و به اتاق مطالعه نزدیک‌تر می‌شد. بیرون در صدا قطع می‌شد و بعد از توقفی طولانی، کسی سه ضربه‌ی محکم و رعب‌آور به در می‌کوبید. دستگیره با قرچ‌قروچ زیاد می‌چرخید و در باز می‌شد. از جایی که من نشسته بودم، در جلوی دیدم را می‌گرفت و فقط عمو را می‌دیدم که جلوی در می‌ایستاد و سفارش چای و کیک را آهسته در گوش فرانتس زمزمه می‌کرد. بعد، در آرام بسته می‌شد و صدای قدم‌ها طوری در راهرو محو می‌شد که انگار در لابه‌لای آن، صدای دویدن عجیبی به گوش می‌رسید. باید چیزی هم درباره‌ی سرووضع فرانتس برایتان می‌گفتم؛ چون مطمئنم

دوست دارید بدانید قبلند بود یا چاق یا کچل. اما تا جایی که یادم می‌آید، در این دیدارها هرگز چشمم به فرانتس نیفتاد.

تا من و عمو کمی وقتمان را به خوش‌وبش بگذرانیم و او از اوضاع درس و مدرسه‌ی من بپرسد، سه ضربه‌ی دیگر از در به گوش می‌رسید. عمو دوباره بلند می‌شد، تا دم در می‌رفت و سینی به‌دست برگشت. روی سینی، قوری بزرگ چای بود با فنجان و نعلبکی و یک بشقاب کیک و بیسکویت. از شیر خبری نبود؛ چون من و عمو هیچ‌کدام چای را با شیر نمی‌خوردیم. قندان هم بود. هیچ‌وقت ندیدم عمو قند بردارد؛ اما گمان کنم خیلی قند دوست داشت؛ چون همیشه وقتی داشتم برمی‌گشتم، قندان کاملاً خالی بود. این را هم بگویم که من اگرچه پسر بچه‌ی کوچکی بودم، حتی یک قند بر نمی‌داشتم.

دو طرف آتش می‌نشستیم و سینی را روی میز کوچکی می‌گذاشتیم. عمو آرنج‌هایش را به دسته‌های مبل تکیه می‌داد و انگشتانش را در هم چفت می‌کرد. وقتی تکیه می‌داد، صورتش کاملاً در تاریکی فرو می‌رفت.

پرسید: «وقتی داشتی می‌اومدی اینجا، اتفاقی که برات نیفتاد؟»  
گفتم: «نه عمو!»

«توی جنگل... چیزی که ندیدی؟»

عمو مونتاک همیشه این را می‌پرسید و من همان جواب همیشگی را می‌دادم. گفتم: «نه عمو! چیزی توی جنگل ندیدم.» نیازی نبود از بچه‌های روستا حرفی بزنم؛ چون به‌نظرم چیزی نبود که برای عمو اهمیتی داشته باشد. عمو لبخند مرموزی زد، سری تکان داد، جرعه‌ای چای نوشید و آه حسرت‌باری کشید.

گفت: «شب‌های جنگل فرق داره. مگه نه ادگار؟»

طوری گفتم «بله» که انگار چیزهای زیادی درباره‌ی شب‌های جنگل می‌دانم. در ادامه گفت: «اصلاً مگه آدمیزاد می‌تونه بی‌درخت دووم بیاره؟ چرخ‌های تمدن با چوب می‌چرخه، ادگار! از گاوآهن گرفته تا کاغذ، از چرخ گرفته تا خونه،



از ابزارآلات گرفته تا کشتی. آگه درخت نبود، آدم هم نبود، رفیق جان!» هیزمی در شومینه انداخت. انگار شعله‌های آتش بلند شد و هیزم را از دست عمو قاپید. «چی می‌تونست اندازه‌ی همین آتش بین آدم و حیوون فرق بذاره؟ با گرما و نورش.» هر دو به آتش خیره ماندیم و مدتی مسحور رقص شعله‌ها شدیم.

«اهالی اسکاندیناوی اعتقادشون این بود که دنیا از شاخه‌های یه درخت زبان‌گنجشک آویزونه. می‌دونستی ادگار؟»  
«نه عمو!»

«بله. اهالی جنگل‌های شمالی همیشه رابطه‌ی خاصی با درخت داشته‌ان. هرچی باشه، آذوقه و سوخت و خونه‌هاشون رو از همون جنگل‌های وحشی و قدیمی تهیه می‌کرده‌ان... اما این جنگل‌ها تاریک و مرموز هم بوده‌ان و پر از خرس و دزد و خدا می‌دونه دیگه چی...»  
«منظورتون... جادوگره عمو؟»

چشمان عمو برقی زد: «جادوگر، ساحر، افسونگر، پریان جنگلی، گرگینه...»  
آب گلویم را قورت دادم و گفتم: «گرگینه؟»  
عمو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید، اما مهم اینه که به جنگل و درخت‌ها احترام می‌داشتن، ازشون می‌ترسیدن، حتی درخت‌ها رو می‌پرستیدن.»  
پرسیدم: «چطوری می‌پرستیدن عمو؟» و وقتی خواستم یک بیسکویت بردارم، دیدم قندان خالی شده است.

گفت: «حتمأً به روش‌های مختلف. مورخان رومی توی کتاب‌هاشون درباره‌ی جنگل‌های مقدس چیزهایی نوشتن، درباره‌ی درخت‌های بلوط خون‌آلود.»

همان‌طور که به بیسکویتم گاز می‌زدم، گفتم: «خون؟»  
عمو مونتاگ گفت: «بله. برای درخت قربانی می‌کردن، حتی بعضی وقت‌ها آدم. اقوام سلتی دوست داشتن توی جنگ سر دشمنشون رو غنیمت بگیرن.

بعد مثل مادر عزیز تو که زلم‌زیمبو از درخت کریسمس آویزون می‌کنه، این سرها رو از بلوط آویزون می‌کردن.»

از ناباوری، ابرویی بالا دادم و عمو لبخند زد. پرسیدم: «برای چی درخت رو می‌پرستیدن؟»

گفت: «چیزهای دیگه‌ای رو هم می‌پرستیدن که ارزششون از درخت خیلی کمتر بوده. تو فقط نگاه کن بین بعضی از درخت‌ها چقدر عمر و قدمت دارن. به این فکر کن که چه چیزهایی به عمرشون دیده‌ان. کنار بعضی از کلیساها درخت‌هایی پیدا می‌شه که بیشتر از هزار سال عمر دارن. یعنی عمرشون از خود اون کلیسا هم بیشتره. یعنی ریشه‌هاشون مال هزار سال قبله و شاخه‌هاشون مال هزار سال بعد. هر آدمی یه بلوط یا زبان‌گنجشک یا نارون بیینه که به اون عظمت، مثل یه هیولای غمگین ایستاده، از تعجب و احترام خشکش می‌زنه.»

سر انگشتانش را به هم زد. درخشش لبخند گرگ‌مانندش را در تاریکی دیدم. گفت: «یه قصه درباره‌ی همچین درختی بلدم. دوست داری بشنوی، ادگار؟»

«بله عمو! خیلی!» اصلاً برای همچین به خانه‌ی عمو می‌رفتم.

«البته شاید یه کم ترسناک باشه.»

با شجاعتی ظاهری گفتم: «نه عمو، نمی‌ترسم.» ولی مثل آدمی بودم که به بالاترین نقطه‌ی چرخ‌وفلک رسیده و از سوار شدن پشیمان است.

عمو مونتاگ نگاهی به آتش انداخت و گفت: «خیلی‌خب. پس شروع کنم...»



دورتادور باغ، دیوار سنگی بلندی قرار داشت که جاهای مختلف آن را لکه‌های زرد و سفید و سبز گل‌سنگ گرفته بود. در سمت شرقی این دیوار، دروازه‌ی چوبی بلند و تیره‌ای بود که جاده‌ی سنگ‌فرش درازی از آنجا شروع می‌شد. در سمت غربی هم یک ورودی کوچک‌تر بود؛ دری به رنگ سبز تیره، رنگ‌ورورفته و پر از خط‌وخش، با طاق منحنی و حلقه‌ای زنگ‌زده برای بلند کردن کلون و بستن آن. در دو طرف در هم دو درختچه‌ی پر از خار و شاخه‌های تیز با حالتی وحشیانه ایستاده بودند.

در آن سوی در، چند هکتار مرغزار بود که از یک طرف به دیوار باغ و از طرف دیگر به پرچینی از درخت‌های زالزالک، فندق و زغال‌اخته و از دو



طرف دیگر به دیرکی چوبی و حصار فلزی منتهی می‌شد. تقریباً در وسط آن مرغزار، درخت بسیار بزرگ کهن‌سالی قرار داشت.

یک بار که جوزف با پدرش در اطراف خانه‌ی مجلل و جدیدشان و زمین‌های اطرافش به گردش رفته بود، پدر با افتخار درخت را به او نشان داد. پدر جوزف معمولاً احساساتی نمی‌شد و به نظر می‌رسید تمام شور و شوقش را صرف کارش می‌کند. جوزف این اخلاق پدر را کاملاً درک نمی‌کرد، هرچند می‌دانست به پول و کسب درآمد مربوط می‌شود؛ ولی روزی که درخت را به او نشان داد، ذوق و شوقش عادی نبود.

دستش را دور جوزف حلقه کرد و با لحنی عجیب اما مهربان گفت: «اون درخت رو می‌بینی پسرم؟ اون نارون قدیمی رو؟ می‌بینی چه غولیه؟ حیرت‌انگیز نیست؟ دست کم صد سال عمر داره. چه چیزها که به چشم خودش ندیده، مگه نه؟»

جوزف قبول داشت که نارون کهن‌سال واقعاً حیرت‌انگیز بود. طوری میان مرغزار ایستاده بود که انگار اسبی است در وسط میدان تمرین یا حیوانی وحشی در قفس باغ‌وحش؛ زندانی، اما رام‌نشده.

پدر گفت: «یه چیزی برات دارم. امیدوارم خوشت بیاد.» و جعبه‌ی آبی‌رنگ کوچکی به جوزف داد که وقتی آن را باز کرد، ساعت جیبی طلایی و درخشانی در آن دید.

جوزف گفت: «اوه! این واقعاً برای منه؟ ممنون پدر!» پدر لبخند زد و گفت: «بردار دیگه! ببند به لباس. فقط تو رو خدا گمش نکن، چون خیلی گرونه.»

جوزف با کمک پدرش، زنجیر ساعت را از چاک دکمه‌ی جلیقه رد کرد و آن را در جیبش گذاشت. صدای تیک‌تاکش را چسبیده به سینه‌اش احساس می‌کرد.

فردای آن روز، پدر جوزف به لندن بازگشت. جایی نزدیک شهر داشت که

اغلب اوقاتش را آنجا می‌گذراند و آخر هفته به خانه می‌آمد. چون خود جوزف هم غالباً در مدرسه بود، با این برنامه مشکلی نداشت. کم پیش می‌آمد در مدرسه دلش برای پدر و مادرش تنگ شود؛ اما حالا هنگام خداحافظی و دست تکان دادن برای پدر که در انتهای جاده دور می‌شد، جلوی گریه‌اش را گرفت و خجالت کشید.

مادر که غصه را در چشمان پسرش دیده بود، گفت: «بی خیال! بیا جس رو ببریم هواخوری.»

بنابراین جوزف و مادرش به همراه جس، سگ اسپانیل خانواده، از دروازه‌ی باغ رد شدند و به سمت مرغزار به راه افتادند. در انتهای مسیر، پلکان دوطرفه‌ای بود که به کوره‌راهی وصل می‌شد. آن کوره‌راه از میان زمین‌های آزاد و جنگل زیبای درختان بلوط و راش و فندق می‌گذشت.

علف‌های مرغزار نیاز به هرس داشت. علف‌هایی بلند و طلایی که از همه‌جای آن صدای زنجره به هوا بلند بود و قرمزی شقایق‌ها از لابه‌لای آن به چشم می‌خورد. درخت تناور نارون درست در میان مرغزار، سر برافراشته بود. جس میان علف‌ها جست‌و‌خیزی زد و مثل همیشه راه را بو کشید؛ اما گویا امروز درخت بیش از هر چیز دیگر توجهش را جلب کرد. جوزف برای اولین بار متوجه حفره‌ی غارمانندی در پایین‌ترین قسمت تنه‌ی درخت شد. همین حفره بود که توجه جس را جلب کرده بود.

سگ هوا را بو کشید، با احتیاط به حفره نزدیک شد و آرام به جلو سرک کشید. گوش‌هایش را یکی پس از دیگری برای شنیدن هر صدایی تیز کرد و بعد در عقب سرش نگه داشت. جوزف صدای خرخر آرام سگ را می‌شنید، طوری که انگار داشت زیر لب چیزی می‌گفت.

جوزف و مادرش به جس که داشت ذره‌ذره به جلو می‌رفت، لبخند زدند. ناگهان دوباره گوش‌هایش تیز شد و سرش را به یک طرف چرخاند. انگار صدایی از داخل حفره شنیده بود. یک قدم جلو رفت و با تردید به سمت حفره خم شد.

بعد یک دفعه واقواق کوتاهی سر داد. صدایش مثل جیغ آدمی بود که ترسیده باشد. آن قدر عجیب و تکان دهنده بود که جوزف و مادرش از ترس عقب رفتند. جس به عقب پرید و طوری در مرغزار می دوید که انگار از دست جن فرار می کند.

وقتی به دروازه‌ی باغ رسید، نمی توانست رد شود؛ چون در سنگین بود و فقط به بیرون باز می شد. زوزه می کشید و واقواق می کرد و پنجه‌هایش را به در می کشید. با ترس ولرز چهارچوب در را خراش می داد یا زمین را می کند تا راهی برای فرار پیدا کند. جوزف دنبال سگ دوید و او را صدا زد. وقتی به آنجا رسید و خواست او را آرام کند، ناگهان جس برگشت و با نگاهی خشمگین، جوزف را گاز گرفت.

جس هیچ وقت جوزف را گاز نگرفته بود، حتی وقتی توله‌ی کوچکی بود؛ اما حالا از چشمانش معلوم بود که اصلاً جوزف را نمی شناسد. تنها چیزی که در آن لحظه در ذهنش می گذشت، پیدا کردن راهی برای فرار بود. جوزف در را برای جس باز کرد و او جستی زد و طوری از دروازه رد شد و دوید که روی سنگ فرش سُر می خورد.

مادر گفت: «طوری نیست جوئی! نگران نباش! برمی گرده.»  
ولی برنگشت.

از آخرین باری که جوزف گریه کرده بود، مدت‌ها می گذشت؛ اما برای جس گریه کرد. همیشه وقتی از مدرسه برای تعطیلات به خانه برمی گشت، بیش از هر چیز دیگری برای بازی با جس ذوق و شوق داشت. مادرش گفت نباید امیدشان را از دست بدهند و جس به زودی صحیح و سالم برمی گردد. به روزنامه‌ها آگهی دادند و برای یابنده مژدگانی تعیین کردند؛ اما خبری نشد. هفته‌ی بعد، وقتی پدر از لندن برگشت، جوزف را برای قدم زدن به مرغزار برد. پدر گفت شاید جس دیگر برنگردد و در این صورت باید سگ دیگری بگیرند؛ اما جوزف سگ دیگری نمی خواست، جس را می خواست.

پدر جوزف خم شد، نگاهی به داخل حفره انداخت و دستش را داخل آن برد. جوزف با صدای بلند گفت: «نه!»

پدر بلافاصله دستش را پس کشید و گفت: «چی شده؟»

جوزف گفت: «شاید... موشی... یا چیز دیگه‌ای اون تو باشه.» راستش خودش هم نمی‌دانست چرا وقتی دید پدر دستش را در حفره کرد، این قدر ترسید. پدر خندید و موهایش را صاف کرد؛ اما دیگر به طرف حفره نرفت و از آقای فارلو که باغبان بود درخواست کرد آن را سم‌پاشی کند.

پدر طبق معمول به لندن بازگشت و جوزف آن قدر در گوشه و کنار خانه تولید تا سرانجام مادرش او را بیرون فرستاد. بعد از کمی گشت‌وگذار، دوباره گذرش به مرغزار خورد و روبه‌روی درخت سر درآورد.

یک‌دفعه هوس کرد از درخت بالا برود. پیش‌تر اصلاً به این کار فکر نکرده بود؛ اما حالا میل به این کار، تمام وجودش را فراگرفت.

همان‌طور که دنبال جای پا می‌گشت، دید بالای درخت چیزی نوشته‌اند. با خط زمختی روی تنه کنده‌کاری شده بود که «بالا نیایید»، ولی معلوم بود نوشته متعلق به سال‌ها قبل است؛ چون پوست درخت در اطراف آن رشد کرده بود و مثل زخم کهنه‌ای روی بدن تنومند آن به نظر می‌رسید که جایش خوب شده است.

کشف این نوشته برای جوزف جالب بود؛ ولی جلوی او را نگرفت. مطمئناً این دستور را برای او نوشته بودند؛ چون هم نویسنده‌اش و هم مخاطب نوشته، حتماً سال‌ها پیش از دنیا رفته‌اند.

اما به محض اینکه جوزف اولین شاخه را برای بالا رفتن گرفت، صدایی از پشت سر شنید و از جا پرید.

صدای آقای فارلو، باغبان پیر بود که گفت: «من اگه جای تو بودم، این کار رو نمی‌کردم. به حرفی که اونجا نوشته شده، گوش کن.»

جوزف گفت: «چی نوشته مگه؟»